

نخلها و آدمها

■ نویسنده: نعمت... سلیمانی
 ■ ناشر: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
 ■ مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ
 ■ چاپ اول: ۱۳۸۰
 ■ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
 ■ ۴۹۳ صفحه
 ■ قیمت ۱۵۰۰ تومان

مجموعه معرفی پور

نخلها و آدمها



نوشته: نعمت الله سلیمانی

شخصیتهای زمان

- ۱- سمیر: ۲۲ سال دارد. شخصیت اصلی و قهرمان اصلی داستان است. به دختر عمیش علاقه دارد. در بیمارستان و توسط یک روحانی او را به عقد خود در می آورد. در انجام عملیات داگ بزرگ و در آبهای اروند شهید می شود.
- ۲- هانیه: دختر عموی سمیر، به پسر عمو علاقه دارد. در راه قبرستان و در ماشین هدف حمله ی صدام قرار گرفته شهید می شود. قبل از شهادت در بیمارستان به مجروحان رسیدگی می کرد.
- ۳- زن عمو زینب: مادر هانیه که با خانواده اش به امیدیه می رود.
- ۴- فاضل: برادر هانیه، ۳۰ سال دارد با جنبشی ها و خلقی ها

رفاقت دارد.

- ۵- زار خدر: پدر هانیه، با ازدواج دخترش هانیه و سمیر مخالف است اما بالاخره رضایت می دهد. او املاک زیادی در آبادان دارد و چون آنها را از دست داده بسیار رنجور و بیمار می شود.
- ۶- زار عبدا... پدر زن دایی پناه.
- ۷- زار عبدالزهره: پدر سمیر. ۳ سال قبل از انقلاب از بالای نخل سقوط کرد و مرد.
- ۸- مهین: خواهر سمیر است و بعد از شهادت شوهرش قاسم در جبهه، با مهدی - دوست سمیر - آشنا می شود و با او ازدواج می کند.
- ۹- محمود: دوست سمیر. ۱۰ سال با هم دوست بودند. هر دو با هم عضو سپاه شدند.
- ۱۰- حمید و رضا: دوستان سپاهی سمیر.
- ۱۱- کلثوم: مادر هانیه.
- ۱۲- نسرین: زن محمود.
- ۱۳- حاج احمد: فرمانده سپاه.
- ۱۴- قاسم: شوهر مهین، کارمند اداره آموزش و پرورش. دو ماه قبل از جنگ با مهین ازدواج کرد. اهل رامهرمز بود و در آبادان شهید شد.
- ۱۵- برادر حسن: فرماندهی عملیات. بلند قد و جدی.
- ۱۶- رحیم، صالح، محمد و رضا از دوستان سمیر هستند.
- ۱۷- رسول و محمد دو برادر دو قلو هستند.
- ۱۸- سرهنگ رضایی: فرماندهی تکاوران
- ۱۹- ناصر: عامل اصلی بمب گذاریها.
- ۲۰- رحیم، دوست سمیر است که در خرمشهر توسط یکی تک تیرانداز عراقی به شهادت می رسد. او ریز نقش و ترسو است.
- ۲۱- منصور و جمشید: دو عضو گروه حمیداند.
- ۲۲- سیفا... نگهبان بیمارستان. مردی مهربان و بذله گو است. زن و بچه اش را به آبادان فرستاده خودش مانده و در آبادان شهید می شود.
- ۲۳- مرجان (همسر تورج) در بیمارستان آبادان مانده به زخمیها کمک می کند.
- ۲۴- حسین، غلام و سیامک از نیروهای جدید جبهه هستند. سیامک با گلوله تانک شهید. حسین و غلام زخمی می شوند.
- ۲۵- یونس، مرزوق و عبدالنبی در درگیریهای تن به تن مارد شهید شوند.

مشخصات کلی اثر:

زمان داستان حدوداً سال ۱۳۵۹ است. انقلاب به پیروزی رسیده و عراق به شهرهای مرزی حمله کرده. طول زمان داستان حدوداً یک سال است (از شروع جنگ تا اشغال و آزادسازی خرمشهر)
 مکان اصلی داستان شهر آبادان و خرمشهر است.
 سمیر شخصیت اصلی داستان ۲۲ سال دارد. پدرش زار عبدالزهره
 ۵ سال قبل، یعنی زمانی که او ۱۷ سال داشت از روی نخل خرما سقوط کرد و مرد. او و دختر عمیش هانیه، به هم علاقمندند و قصد ازدواج دارند، اما زار خدر - پدر هانیه - مخالف است. او به سمیر می گوید: باید از سپاه خراج شود و با هانیه به آلمان برود تا او هم اجازه دهد با هم عروسی کنند.
 داستان از آنجا آغاز می شود که هانیه از دست پدر و برادر ۳۰ ساله اش - فاضل - به ستوه آمده به خانه عمیش می آید و برای زن عمو و سمیر درد دل می کند، یکی از دوستان قدیمی سمیر در

خانه را می‌زند و از سمیر می‌خواهد بمبسی را که جلوی شهرستانی گذاشته‌اند خنثی کنند. سمیر هم در برابر چشمان حیرت زده رئیس شهرستانی و افسر متخصص تخریب و چند پاسان بمب را خنثی می‌کند. عامل اصلی بمب‌گذاری، پسر عموی فاضل است که بعد از یک هفته دستگیر می‌شود. چند روز بعد هم فاضل توسط بچه‌های اطلاعات سپاه دستگیر می‌شود. فاضل نام پنج نفر از دوستانش و همینطور عامل اصلی ماجرا - ناصر - را او می‌دهد. با شروع جنگ فاضل و چند نفر دیگر از دوستانش را به اهواز منتقل می‌کنند. خرمشهر هدف قرار می‌گیرد. عراقیها به پاسگاه مرزی سلمچه حمله می‌کنند. حمله هوایی و یک جانیه عراقی به فرودگاههای سراسر کشور آغاز می‌شود. دشمن با ۴۵۰ تانک پیشرفته و چند لشکر ورزیده و آماده به خرمشهر حمله می‌کند. ۶۰ نفر از بچه‌های سپاه آبادان برای کمک به خرمشهر می‌روند. و بقیه در آبادان با تجهیزات اندک دفاع می‌کنند.

به دستور حاج احمد بچه‌های سپاه به گروههای ده، دوازده نفری تقسیم می‌شوند و در جاهای مختلف شهر و مساجد مستقر می‌شوند. پایگاه در آتش خشم دشمن می‌سوزد، یک گردان از تکاوران نیروی دریایی ارتش به آبادان و از آنجا به خرمشهر می‌روند و به همراه هر دسته چند نفری یکی از بچه‌های خرمشهر هم می‌رود تا در موقع درگیریهای خیابانی سردرگم نشوند. حمید فرمانده دسته و سمیر هم معاون او می‌شود. توج، آری بی جی زن و صالح هم کمک اوست. آنها در راه مردمی را می‌بینند که خانه و کاشانه خود را ترک می‌کنند.

نیروهای مدافع پایگاهشان مسجده جامع است. خط مقدم مشخصی وجود ندارد. نیروها با سرعت خود را تا نزدیکیهای عراقیها می‌رسانند از پنج انتهای خیابان گمرک دو تانک ظاهر می‌شود. توج، صالح و رحیم به دستور حمید روی پشت بام خانه‌ای می‌روند و از آنجا هر دو تانک را می‌زنند. آنها ناباورانه می‌بینند که گمرک در اشغال عراقیهاست. حمید به فکر پس گرفتن گمرک است که چهار فروند از هواپیماهای جنگنده اف پنج ایرانی گمرک را به آتش می‌کشند. آنها همانطور که در خیابانهای شهر راه می‌روند چشمشان به یک خرابه و چند جسد ایرانی می‌افتد. به آن منطقه مشکوک می‌شوند. برای همین هم رحیم با اصرار از حمید می‌خواهد او را برای سرکشی بفرستد. حمید موافقت می‌کند. رحیم می‌رود و توسط تک تیرانداز عراقی که در کوچه‌ای کمین کرده است به شهادت می‌رسد. محسن که گروهبان یکم تکاور است و دست‌اش را گم کرده به آنها نزدیک می‌شود. وقتی متوجه ماجرا می‌شود با یک آینه جایی او را پیدا می‌کند و او را از بین می‌برد. آنوقت به دنبال دست‌اش به راه می‌افتد.

نیروها به آبادان برمی‌گردند و جسد رحیم را تحویل سردخانه بیمارستان می‌دهند. قاسم - شوهر خواهر سمیر - بعد از اینکه همسرش مهین، خانواده دایی پناه، همسر زار خدر و خانواده زار عبد... را به رامهرمزی برد خودش برای دفاع از خرمشهر و آبادان به آنجا برمی‌گردد. سمیر هم برای دیدن عمو و دختر عمویش به خانه آنها می‌رود و هر چه از آنها می‌خواهد از شهر خارج شوند توجه نمی‌کنند. هواپیماهای عراقی بمباران می‌کنند و قاسم شهید می‌شود، جنازه را به رامهرمز می‌برند. عمو و هانیه برای شرکت در عزای قاسم به رامهرمز می‌روند. سمیر هم خود را برای مراسم شب هفت می‌رساند. او وقتی خانواده‌اش را تحت فشار و با کمبود جا می‌بیند از کمیته امداد کمک می‌خواهد و آنها هم در شهر امیدیه و در یکی از کلاسهای مدرسه به خانواده‌اش جا می‌دهند. سمیر بعد از پنج، شش روز قصد برگشتن به خرمشهر را دارد. عمو و کالت نامه‌ای به او می‌دهد تا با هانیه صیغه محرمیت بخواند و در آبادان توسط یک

روحانی به عقد هم درآیند. هانیه و سمیر از خانواده خداحافظی کرده به طرف خرمشهر برآه می‌افتند.

هانیه دوره فشرده بیماری می‌بیند و در بیمارستانی به همراه دیگر خواهان متمد شهر به محرومان رسیدگی می‌کنند. از گروه حمید فقط سمیر، توج، محمود و رضا می‌مانند آنها ۲ شهید و دو مجروح می‌دهند. گروه حمید با دو عضو جدید به نام منصور و جمشید به خرمشهر برمی‌گردد، و درگیری خانه به خانه را با گروه اندک تکاوران شروع می‌کنند.

یک ماه از فصل پاییز می‌گذرد. تشنگی، گرسنگی، کمبود مهمات و نیرو، بچه‌ها را خسته کرده‌اند. شانه و پای سمیر زخمی می‌شود. او را به بیمارستان می‌رسانند و هانیه از او مراقبت می‌کند. سمیر و هانیه در بیمارستان و در حضور یکی تو نفر از خواهان بسیجی توسط یک روحانی به عقد هم درمی‌آیند. سمیر ۱۵ روز در بیمارستان می‌ماند. آنها تصمیم می‌گیرند برای دین خانواده به امیدیه بروند. سمیر که متوجه شهادت دوستش محمود می‌شود به سردخانه می‌رود و او را می‌بیند و روحیه‌اش به هم می‌ریزد. سمیر و هانیه به امیدیه می‌روند و ۱۰ روز آنجا می‌مانند. و پس از مدتی دوباره به آبادان برمی‌گردند. برادر حسن، فرمانده عملیات سپاه به گروه حمید دستور می‌دهد که چند کامیون تهیه کنند و به کارخانه بوتان بروند زیرا ۳ روز قبل تعدادی از نیروهای تازه وارد مقدار زیادی مهمات و مینهای مختلف را توی کارخانه بوتان جا گذاشته و مجبور به عقب‌نشینی شده بودند.

حمید سمیر و بقیه گروه، ۳ دستگاه کامیون تهیه می‌کنند و زیر آتش مستقیم دشمن به کارخانه می‌روند و مهمات را به عقب برمی‌گردانند. بعد از اینکه عراقیها متوجه می‌شوند کارخانه را تصرف می‌کنند حاج احمد از سمیر و سعید می‌خواهد تا نامه لاک و مهر شده‌ای را به دست رئیس جمهور که در ذفول به سر می‌برد برسانند و از وضع نابسامان جنگ کمبود نیرو و مهمات آگاہش کنند. آنها به ذفول می‌آیند. نگهبان در مانع ورود آنها می‌شود. سعید و سمیر با اصرار وارد زیر زمین می‌شوند. رئیس جمهور نامه را با سردی می‌گیرد او با آنها رفتار خوبی ندارد. آنها هم شبانه تاراجت و افسرده به آبادان بر می‌گردند. و توسط یک مرد عرب متوجه می‌شوند که عراقیها می‌خواهند به منطقه ذوالفقاری حمله کنند. آنها تا نزدیکیهای آن منطقه می‌روند و با کمک نیروهای کمکی تیم قوچان، با عراقیها می‌جنگند.

جنگ سختی درمی‌گیرد. نیروهای ایرانی به دستور سروان مجبور به عقب‌نشینی می‌شوند. حمید و چند نفر از بچه‌ها که در نخلستان هستند با بیسیم به توج خبر می‌دهند که دارند عقب‌نشینی می‌کنند. منصور و مرتضی شهید می‌شوند. برادر حسن و حاج احمد با چهار کامیون از نیروهای تازه نفس می‌آیند و با راهنمایی حاج احمد در نخلستان و در جاهای خود مستقر می‌شوند. سرهنگ نوروزی که فرماندهی عملیات را به عهده دارد زخمی می‌شود و با بیسیم به سروان خبر می‌دهند که تا عراقیها را به پنج شش کیلومتر عقب نرانند خودش هم عقب نمی‌آید. سربازان با سرعت جان پناهی برای خود درست می‌کنند، درگیری شروع می‌شود. بچه‌ها خسته و گرسنه به نبرد ادامه می‌دهند و زیر آتش شدید دشمن نماز می‌خوانند. سرگرد با سروان تماس می‌گیرد و می‌گوید که همان‌طور که سرهنگ می‌خواست عراقیها پنج، شش کیلومتر عقب‌نشینی کردند و آنوقت می‌فهمد که سرهنگ تیر خورده و به عقب منتقل شده است. این نبرد سخت دو روز طول می‌کشد. حمید رضا و سمیر همانطور که به صحنه جنگ، نخلهای سوخته اجساد عراقیها و... نگاه می‌کنند و مشغول استقرار نیروهای بسیجی هستند یکی از سربازان را می‌بینند که با گریه و فریاد به

عراقی می آید و از بچه‌ها بدن یک زن و چند بچه را می‌برد. شمیر بیرون به طرفه مختصان می‌روند و با جبهه همه عربیان یک زن و دو کودک ده، دوازده ساله مواجه می‌شوند که به نخلی آویزان شده‌اند. سمیر آنها را می‌شناسد. آنها اجساد خانواده‌ی همان مرد عربی بودند که خبر حمله عراقیها را به نوالفقاری آورده بود. آنها پیش بچه‌ها برمی‌گردند.

نیروهای تیپ قوچان به همراه سپاه آبادان و بسیجی‌های اعزامی و گروهی از رزمندگان مردمی فداییان اسلام در سرتاسر محور نوالفقاری مستقر می‌شوند. سرمای زمستان جنوب از راه می‌رسد. مدافعان نیرو و امکانات کافی ندارند تا عراقیها را از منطقه دور کنند. بارانهای شدید آب را به داخل شهرها می‌آورد. حمید در سنگر به یاد گذشته‌اش می‌افتد که در یک خانواده‌ی محقر کارگری قد کشیده بود و مثل سمیر، رضا، تورج و محمود از روزهای آغازین کار سپاه به سپاه پیوسته بود. سمیر هم در گوشه دیگری از سنگر در فکر گذشته خویش است. رضا دو سه ماه قبل از جنگ از تواج کرده و زمان جنگ همسرش از او خواسته بود از سپاه بیرون بیاید. با شروع جنگ خانواده او و همسرش به بوشهر می‌روند و با سختی زندگی می‌کنند. پدر زنش تاجر فرش است و زندگی مرفهی دارد. تورج که ۲۲ سال دارد از همه دیرتر می‌خوابد. زیرا رطوبت کلبه‌هایش را اذیت می‌کند. باران که بند می‌آید نیروها شروع به تخلیه آب سنگر و کانال طولانی پشت خاکریز می‌کنند.

پس از باران، آتش دشمن شروع می‌شود و نفربرهایشان به طرف مدافعان به راه می‌افتند. آر. پی. جی زنها در کمین آنها هستند. سمیر، رضا و تورج به دستور حمید با یک لندکروز به سپاه می‌روند. تا نیروی تازه نفس بیایورند. حاج احمد دستورهای لازم را به مسئول محور و نیروهای تازه نفس می‌دهد و با سمیر و رضا، در میان انبوه گل و لای به نوالفقاری می‌روند.

آر پی جی زنها در دشت با نفربرهای عراقی درگیر می‌شوند و عراقیها را مجبور به عقب‌نشینی تا پشت خاکریزهایشان می‌کنند. سه، چهار شبانه روز طوفان و بارندگی سیل آسا بچه‌ها را خسته کرده است. جیب ۱۰۶ که در شکاف خاکریز قرار گرفته تا شلیک کند با گلوله‌های مستقیم تانک به گوشه‌های از خاکریز پرت می‌شود. موج انفجار اکبر را گنج می‌کند. کورش به شهادت می‌رسد. هر ۳ نفر را به بیمارستان منتقل می‌کنند. ته‌لجم عراقیها درهم می‌شکنند. نزدیک غروب، حمید، رضا، سمیر و سعید کنار سنگر می‌نشینند و گرم صحبتند. سعید به یاد زن معلولش طوبی و پسر ۳ ساله‌اش می‌لاد و پدر و مادرش می‌افتد که در یکی از کمپهای حومه امیدیه زندگی می‌کنند سعید دو سال قبل از جنگ از تواج کرده همسرش پرستار بیمارستان است. یک روز که با مینی بوس شروین بیمارستان سرکار می‌رود، راننده نزدیک بیمارستان توقف می‌کند تا سیگار بخورد. طوبی که پسرش امید چند روزی می‌شد که سرخک گرفته و نگران پسرش بود متوجه نمی‌شود که مینی بوس به داخل پارکینگ بیمارستان ترفته است. در را باز می‌کند و پیاده می‌شود. یک ماشین سواری به در باز ماشین می‌خورد و او را به وسط خیابان پرت می‌کند کمر طوبی می‌شکند و از هر دو پا فلج می‌شود. بچه‌ها کم‌کم می‌خوابند.

اواسط بهمن ماه است و بچه‌ها بدون تدارکات و مهمات. حمید با بیسیسم از بچه‌ها می‌خواهد تا برایشان مهمات تهیه کنند. سمیر و یوسف به زاغه مهمات می‌روند. سرگرد رسولی به آنها مهمات نمی‌دهد. به ستاد جنگ می‌روند. تا از سرهنگ شکری مهمات بگیرند سرهنگ در برابر اصرارهای او بخشنامه‌ای را نشان می‌دهد سمیر می‌خواند و می‌فهمد که این دستور به امضای رئیس جمهور و فرمانده کل قوا می‌باشد. نا امید می‌شوند و به طرف مقر

بچه‌ها تیپ قوچان براه می‌افتد. سمیر یا سرهنگ نوروزی مشکل را در میان می‌گذارد و سرهنگ هم در نامه‌ای از سرگرد رسولی می‌خواهد تا به نیروهای بسیج سپاه اسلحه بدهد. او هم قبول می‌کند و به این ترتیب برای بچه‌ها مهمات می‌برد. نزدیک سال تحویل است. شش ماه است که بچه‌ها می‌جنگند. آنها در قبرستان منتظر سال تحویل هستند. هائیه هم با مینی بوس بیمارستان شرکت نفت می‌رسد و با سمیر سر قبر شهید می‌روند و فاتحه می‌خوانند. ماه رمضان است و در یک عملیات مشترک بین سپاه و ارتش عمو حیدر که پیرمردی بختیاری و مورد علاقه‌ی بچه‌هاست شهید می‌شود. بچه‌ها زیر آتش توپخانه و خمپاره انداز دشمن هستند. یک پاترول استیشن حامل رئیس جمهور و چند ارتشی که یکی از آنها درجه‌دار است از پاترول پیاده می‌شوند. همه لباس نظامی به تن دارند.

محمدرضا، رئیس جمهور را که مایل بود به خط مقدم برود با موتور محسن، و بقیه را با سمیر و ماشین لندرومی می‌فرستد. آنها در کنار یک خاکریز توقف می‌کنند. رئیس جمهور با یکی از رزمندها به تام مجتبی که دوست سمیر است صحبت می‌کند. مجتبی با خشم و عصبانیت جوابش را می‌دهد. سرهنگ ناراحت شده از مجتبی می‌خواهد مؤذبانه صحبت کند. مجتبی بقیه رئیس جمهور را می‌گیرد و از او می‌خواهد آن جا را ترک کند. سمیر آنها را جنا می‌کند. گلوله‌ای به خاکریز می‌خورد، سمیر با تعجب می‌بیند رئیس جمهور روی زمین افتاده و غش کرده است. او را به هوش می‌آورند و به عقب می‌برند.

در نیمه اردیبهشت زمان حمله از دو محور نوالفقاری و مدن فرا می‌رسد. عملیات لو رفته است. دشمن زمین را با انواع گلوله‌های سبک و سنگین شخم می‌زند.

عملیات با شکست مواجه می‌شود. فرماندهان درباره چگونگی و علت شکست تشکیل جلسه می‌دهند. بعد از پایان جلسه حمید برای بچه‌ها می‌گوید که علل اصلی ناکامی نیروها، ضعیف و ناکافی بودن اطلاعات نیروهای خودی از وضعیت و استعداد و توان دشمن است. شناسایی دیگری انجام می‌شود. رضا در سنگر نگهداری جایش را با سعید عوض می‌کند. سعید پس از لحظاتی می‌بیند که دو سرباز عراقی خود را تسلیم او کردند. آنها را نزد سمیر می‌برد و می‌فهمند که عراقیها دو طرف تپه را مین گذاری کرده منتظر حمله ایرانیان هستند. سرهنگ شکری که می‌شود این موضوع را شبیه به معجزه می‌داند. این بار نقطه‌ی اصلی عملیات جبهه‌ی مدن است. ساعت ۲ نیمه شب بچه‌ها از خاکریز بالا می‌روند و در دشت سرازیر می‌شوند. دشمن منور زده، تیراندازی می‌کند. تعدادی از بچه‌ها زخمی می‌شوند. حمید که تکبیر می‌گوید آر پی جی زنها به تندی شلیک می‌کنند. مسلسلها به کار می‌آفتد و بعد از ۱ ساعت عراقیها عقب‌نشینی می‌کنند. تپه، سمت راست، به تصرف بچه‌ها درمی‌آید و تا عصر تمام دشت نوالفقاری و مدن تا نزدیکهای میدان تیر در سمت چپ جاده‌ی آبادان - ماهشهر پاکسازی می‌شود. محمدرضا ناراحت و مضطرب خبر شهادت فرماندهی لایق جبهه مدن رضا مؤذنی را به بچه‌ها می‌دهد و حاج احمد هم مسئولیت بسیج را به عهده حمید می‌گذارد. سمیر مسئول آموزش تخریب و آموزش عقیدتی و معاونت واحد بسیج را به عهده حمید می‌گذارد. سمیر مسئول آموزش تخریب و آموزش عقیدتی و معاونت واحد بسیج را به عهده می‌گیرد. رضا و سعید هم به بچه‌ها آموزش تاکتیکی می‌دهند. مسئولیت سازمان دهی پرسنلی مالی و تدارکات هم برعهده مهدی و یوسف است. امام خمینی در تاریخ ۲۰/۲/۶۰ بنی صدر را عزل می‌کند. بچه‌ها بسیار خوشحالند. در ساعت ۳/۳۰ دقیقه بامداد هم نیروهای مشترک سپاه و ارتش عملیات دازخوین

را از روستای محمدیه آغاز می‌کنند. و دشمن را تا کناره رودخانه کارون و روستای مارد عقب می‌رانند. قرار است عملیات دیگری در ساعت ۱ نیمه شب با نیروهای سپاه و ارتش انجام شود. بچه‌های بسیج و سپاه به فرماندهی برادر حسن سازماندهی می‌شوند فرماندهی یکی از گردانها را حمید به عهده می‌گیرد. به همراه گردانهای ارتش به طرف خط مقدم به راه می‌افتند. تخریب‌چی‌های سپاه و چندین از نیروهای یگان مهندسی ارتش به محض رسیدن به میان مین دشمن باید معبری به عرض ۸ متر باز کنند. قرار است نیروهای خودی با رعایت اصل غافلگیری کامل از منطقه تجمع و موضع حمله به سمت خط پیش روند و بعد از رسیدن به موانع میدانهایی مین دشمن با گشودن معبرهایی از آن جا بگذرند. بعد با گسترش روی خط احتمالی یعنی تا ۵۰ متری سنگرها و خاکریزهای عراقی بر مواضع مقدم آنان هجوم برند و خاکریز اولیه را بدون زد و خورد اشغال کنند. از دو جناح دیگر یعنی فیاضیه به سمت کارخانه‌ی شیر پاستوریزه که در تصرف نیروهای دشمن است و هم در محلوله جنوب جاده ماهشهر آبادان نبرد سخت آغاز می‌شود. دشمن غافلگیر می‌شود. عراقیها تسلیم شده ساعتی بعد همه‌ی سنگرهای خط اول دشمن پاکسازی می‌گردد و اسرا به پشت حمید برده می‌شوند. گردانهای هماهنگ کننده ارتش و سپاه تا ساعت ۳ بامداد جنوب جاده ماهشهر آبادان را از وجود دشمن پاک می‌کنند. در ساعت ۸:۳۰ دقیقه‌ی صبح روز بعد مقاومت دشمن در شمال جاده ماهشهر - آبادان شکسته شده جاده آزاد می‌شود ساعتی به مقاومت در جبهه شیر پاستوریزه در هم شکسته دشمن به طرف رودخانه عقب‌نشینی می‌کند. عملیات با موفقیت انجام می‌شود. یک سال می‌گذرد. قرار است عملیاتی با نیروهای مشترک سپاه و ارتش در دشت رقیابیه انجام شود. اما بچه‌ها متوجه می‌شوند که نمی‌توانند در این عملیات شرکت کنند. حمید، سمیر، رضا، یوسف و سعید هم ناراحت می‌شوند. حمید به بچه‌ها می‌گوید که حاج احمد رفته رقیابیه، من هم می‌روم تا از او اجازه شرکت در این عملیات را بگیرم، فردا می‌آیم. اما حمید باز نمی‌گردد.

روزهای اول بهار است، سمیر تب دارد و مریض است، در خواب می‌بیند که حمید شهید شده است. سمیر را که حالش وخیم‌تر می‌شود به بیمارستان می‌رسانند و معلوم می‌شود که تیفوئید گرفته است و به دستور پزشک باید ۱۵ روز در بیمارستان استراحت کند. دوستانش به دیدن او می‌آیند و خبر شهادت حمید را به او می‌دهند اما جسدش را پیدا نمی‌کنند. سمیر هم طبق خوابی که قبلاً دیده بود آدرس جسد را می‌دهد.

رضایه رقیابیه می‌رود، جسد را پیدا کرده به خاک می‌سپارند. با اصرار حاج احمد، سمیر مسئولیت بسیج را به عهده می‌گیرد. سعید هم معاون او می‌شود، مهدی دوست سمیر از مهین خواستگاری کرد، مهین قبول می‌کند و قرار می‌گذارند تا یکی دو هفته دیگر سمیر و هانیه به همراه مهین و مهدی و معصومه به امیدیه بروند و یک مراسم عقد و عروسی ساده رابیندازند که هانیه در آتش خمپاره‌ای که عراقیها از آن سوی اروند بر سر شهر می‌بارند به شهادت می‌رسد. سمیر بعد از شهادت همسرش هانیه ناامید و ناتوان می‌شود او در انجام کارهای روزانه به سختی تلاش می‌کند و هر روز را با یاد همسرش می‌گذرانند. غروب پنجشنبه که گورستان خلوت است به آنجا می‌رود و تا پاسی از شب کنار قبر هانیه اشک می‌ریزد. یک ماه می‌گذرد. نیروهای سپاه و بسیج در قالب یک تیم خود را مهیای نبردی دیگر می‌کنند. روزهای اول اردیبهشت است سمیر و رضا مسئولیت یک گردان از نیروها را به عهده می‌گیرند. سمیر شبی در خواب دوستان شهیدش، هانیه و قبر خود را می‌بیند. صبح به طرف سپاه به راه می‌افتد، بچه‌های گزدهان

آماده‌ی حرکتند. سوار بر اتوبوسهای گل انلود شده به راه می‌افتند. باید چند کیلومتر بالاتر از جبهه‌ی شرقی کارون در کنار رودخانه مستقر شوند. قبل از آنها دو گردان دیگر از نیروهای بسیج شهر به منطقه آمده‌اند. یک گردان دیگر در راه است تا تیب مستقل بعثت کامل شود. نیروهای ارتش هم در امتداد رودخانه صف‌آرایی می‌کنند. نیروهای مهندسی ارتش مشغول احداث پل مهندسی بر روی رودخانه‌ی کارون هستند. نیمه شب نیروها از روی پل می‌گذرند و به نخلستانهای آن سوی کارون می‌روند. سمیر و رضا پیشاپیش گردان در حرکتند با صدای تکبیر رضا، خط اول دشمن به تصرف گردان درمی‌آید، توپخانه‌ی عراق به کار می‌افتد. هوا کم‌کم روشن می‌شود که دومین خاکریز دشمن هم سقوط می‌کند. نیروها به طرف خاکریز سوم دشمن که در نزدیکی جاده‌ی خرمشهر اهواز است می‌روند. بچه‌ها آب و غذایی ندارند. تا نکر آب عراقیها به اشتباه به سمت نیروهای مدافع می‌آید در ۲۰۰ متری بچه‌ها که می‌رسند می‌فهمند راه را اشتباه آمده‌اند می‌خواهند برگردند. رضا و سمیر لاستیک ماشین را پنجر می‌کنند و بچه‌ها سیراب می‌شوند. ساعت ۲ بعد از ظهر دوباره فرمان حمله صادر می‌شود. این گروه خسته و گرسنه تا رسیدن نیروهای کمکی باید تا چند کیلومتر دیگر عراقیها را دنبال کنند. آتش عراقیها سنگین‌تر می‌شود. بعد از دو ساعت دوپلن، سینه‌خیز رفتن و تلو تلو خوردن به نزدیک خاکریز بلند عراقیها می‌رسند. فاصله تا خاکریز ۲۰۰ متر است و تیربارچی‌ها از آن بالا مدام تیراندازی می‌کنند. اما آتش توپخانه‌ی خودی که رضا هدایت می‌کند باعث موفقیت آنها می‌شود. دشمن به داخل شهر عقب‌نشینی می‌کند. نزدیک صبح نیروهای کمکی هم از راه می‌رسند. سعید دچار موج گرفتگی می‌شود. ترکش کوچکی به رانش خورده است. دشمن مقاومت می‌کند. رزمندگان به ساحل اروند در کنار منطقه‌ی خین می‌رسند. پس از ۳ مرحله عملیات و ۲۵ روز نبرد بی‌امان، خرمشهر آزاد می‌شود.

نیروهای تیب بعثت با نیروهای دیگر، دشمن را تا مرز شلمچه عقب می‌رانند، عراقیها بعد از ۲۰ ماه تصرف خرمشهر آنرا به ویرانه‌ای تبدیل می‌کنند.

حاج احمد از سمیر و رضا می‌خواهد برای مأموریت تازه‌ای بروند به داگ بزرگ. وزیر هر چهار زنجیر غول پیکر آنها بمب‌گذاری کنند و داگ و کشتی روی آن را زیر آب بفرستند. سمیر، رضا، اکبر، مهدی، سعید و یوسف به جلیقه‌های نجات، یک مسلسل و خشاب، یک کوله پشتی پر از مواد منفجره خرج پلاستیک و مقداری چاشنی الکتریکی و یک دستگاه کوچک مینتور دو به دو سوار قایق پارویی می‌شوند. باید ۱۰۰ متر را پارو بزنند تا به لشکرگاه شناور برسند. داگ با ۴ زنجیر به کف رودخانه بسته شده است. آنها باید زیر هر چهار زنجیر را در محل اتصال به داگ با مواد منفجره پر کنند و روی هر بسته‌ی انفجاری یک چاشنی الکتریکی بگذارند. و با رشته سیم بلندی که به چاشنی‌ها متصل است هر چهار پایه را به هم ارتباط دهند و دو سیم اصلی را به دستگاه کوچک مینتور وصل کنند. رضا فرماندهی این گروه ۶ نفره است. یک ساعتی کار می‌کنند بخش اول کار تمام می‌شود. قایق دشمن به داگ نزدیک می‌شود. فرمان حمله صادر می‌شود. قایق عراقیها واژگون می‌شود. سمیر سوزشی در پهلو و چند جای دیگر از بدنش حس می‌کند و از پشت به درون آبهای متلاطم اروند می‌افتد. بچه‌ها صدای یک قایق موتوری را از طرف عراقیها می‌شنوند که به آنها نزدیک می‌شود. به دنبال سمیر می‌گردند. نمی‌توانند او را پیدا کنند به ناچار بر می‌گردند. سمیر شهید می‌شود. فرزای آن روز رضا تک و تنها در کنار دو بختی سوخته سمیر و هانیه اشک می‌ریزد و به شدت احساس تنهایی می‌کند.